

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سفرنامه تبلیغی اربعین سال ۱۴۴۵ هجری قمری

مصادف با شهریور سال ۱۴۰۲ هجری شمسی

طلبه حوزه علیمه قم

محمد حسین باقری

قصه رو از جایی شروع میکنم که قصد سفر کردم

اما مرددم....

نمی دونم با خانواده ام چی کار کنم....

پارسال که محمد هادی به دنیا نیامده بود؛ تصمیم گیری راحت تر بود.

اما امسال این پسر نه ماهه معادلات رو تغییر داده.

من بیشتر دوست دارم که این سفر رو با خانواده برم. میدونم سخته. میدونم مشکلات داره. میدونم هوا گرمه

اما عقیده ام اینه که مثل ابی عبدالله این مسیر رو باید با خانواده رفت. اونم با همه اعضای خانواده حتی طفل

شیرخوار.

اما میترسم سختی های سفر اذیتشون کنه خصوصا زمانی که خودشون تمایل جدی به اومدن نباشند سختی

مضاعف می شه.

لذا گفتم این سفر رو تنها میرم انشالله توی یه فرصت بهتر و تو خلوتی باهم میریم. عجیب بود گویا همسرم

هم موافق این تصمیم بود. محمد هادی کار خودش رو کرده بود و ترس مادرانه، همسرم رو زمین گیر کرده

بود خصوصا اینکه گزارشی جز گرمای شدید هوا و ازدحام فوق العاده در عراق از دوستان نمی رسید. به این

شرایط اضافه کنید که از چند هفته قبل همه میدونستند که این سفر برای من یه سفر تبلیغیه یعنی

نمیدونم کجا باید باشم. آیا اون موکبی که قراره برم اصلا قسمتی برای خانومها داره یا نه. خنک هست یا نه.

نمیدونم کی میتونم برگردم ایران. به عبارت دیگه اصلا اختیارم دست خودم نبود.

رضایت همسرم به سفر تنهایی ته دلم رو خالی کرد. تنها سفر کردن و دوری حتی چند روزه از همسر و

فرزندم برام سخت بود. اما به روی خود نیاوردم.

روز به روز می گذشت و به اربعین نزدیک تر می شدیم. از هر فرصتی برای ایجاد حال و هوای اربعین استفاده

می کردم. حتی تو ماشین صوتها و نوحه های معروف پیاده روی رو پخش می کردم.

سه شنبه عصر مشغول هماهنگی با دوستان برای عزیمت به مرز بودم گوشه روی حالت بلندگو بود و

همسرم حرفامون رو می شنید. قرار بود چهارشنبه ظهر به سمت مرز حرکت کنیم. دوست داشتم تا جایی که

ممکنه زائر با خودم به مهران ببرم. اوضاع خوب نیست به سختی و با کرایه تقریبا دوبرابری اتوبوس برای مرز

پیدا می شه. هواپیما که پیش کش.

هنوز کسی قطعی اعلام نکرده بود با من می آد که سوالی پرده گوشم رو نوازش داد.

صدای همسرم بود. پرسید می شه ما رو هم با خودت ببری؟

خیلی از شنیدن این سوال خوشحال شدم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم نه متاسفانه.

چون دیر اعلام کردید نمیتونم شما رو با خودم ببرم.

باید می دیدم چقدر علاقه به زیارت داره و اصطلاحا جوگیر نشده باشه. هرچند که جوگیری تو راه امام حسین علیه السلام بد نیست اما چون سختی‌های زیادی تو راه بود باید مطمئن می‌شدم که آیا میتونه سختی‌ها را تحمل کنه؟

هوا گرمه، اسکان معلوم نیست کجا و چه جووری باشه، ایام تبلیغ هم طولانی و خسته کننده است. تحمل این‌ها کار ساده‌ای نیست! علاقه و اراده‌ی قوی می‌خواود.

وقتی اصرار کرد و علاقه اش به زیارت رو دیدم، اتمام حجت کردم:

عزیزم هوا گرمه اذیت می‌شی. محمد هادی اذیت می‌شه سال آینده همه با هم می‌ریم و.... ناراحت شد.

گفتم خب زودتر باید میگفتی من الان به دوستانم پیام دادم.

گفت هنوز کسی خبر نداده که میاد.

دیگه جوابی نداشتم.

بهش اوکی دادم و قرار شد آماده بشه.

رفتم یه مقدار دینار دیگه تهیه کردم و بنا شد سه نفر از دوستان روهم با خودم ببرم.

ساعت ۱ و ۳۰ دقیقه از قم راه افتادیم جاده تا پلیس راه توره خیلی شلوغ بود اما در ادامه بهتر شد. گویا

تعدادی زیادی از زائران مرزهای جنوبی رو انتخاب کرده بودند.

عمدا ظهر راه افتادیم. من غیر اربعین همیشه شب‌ها به سمت مهران حرکت میکردم تا صبح زود مرز باشم

اما الان فرق داشت شب جمعه نزدیک بود و احتمالا جمعیت زیادی برای اینکه شب جمعه کربلا باشند به

سمت مرز می‌اومدند. می‌دونستم که اکثر زائران شب رو برای حرکت انتخاب می‌کنند و به خاطر همین ظهر

تو اوج گرما حرکت کردم. تقریبا تا شب کولر ماشین یکسره روشن بود.

محمد هادی جدیدا تو ماشین آروم و قرار نداره. اصلا بغل کسی نمی‌مونه همش دوست داشت تکون بخوره و

تو ماشین این ور و اون ور بره.

هر طور بود حدود ساعت ۱۱ به مهران رسیدیم خسته ولی مشتاق برای زیارت.

ماشین رو پارکینگ اربعین پارک کردم و به اتفاق خانواده سوار اتوبوس‌ها شدیم تا ما رو به مرز ببرند. مرز

شلوغ نبود و اتوبوس‌ها ما رو نزدیک ترین نقطه مرز پیاده کردند. با کمترین پیاده روی به پایانه مرزی

رسیدیم.

محمد هادی با مادرش رفت تا مهر خروج از کشور رو بزنن. از هم جدا شدیم؛ تو یه دست همسرم محمد

هادی و دست دیگرش پاسپورت‌ها بود بعد از گیت‌ها همدیگه رو دیدیم و به سمت گیت‌های عراقی حرکت

کردیم.

هنوز به گیت نرسیده؛ همسرم گفت یکی از پاسپورت‌ها نیست!

گفتم نیست؟! یعنی چه نیست؟ مگه مهر نزدی هر دو تا پاسپور رو؟

گفت چرا ولی احتمالا پاسپورت از دستم تو راه افتاده.

این رو گفت و محمد هادی رو به من داد و برگشت سمت گیت‌های ایرانی. من هم کالسکه و چمدان رو به

یک خانواده ایرانی سپردم و رفتم تا پاسپورت رو پیدا کنم.

یک دور تمام راه رو گشتیم کم کم داشتم مطمئن می‌شدم که پاسپورت از لابلای پل‌های آهنی داخل جوب

آب افتاده.

یکی از زائران که از لهجه اش معلوم بود اصفهانیه گوشه راه خسته تکیه داده بود حال ما رو که دید فهمید

چیزی گم کردیم. با همون لهجه‌ی اصفهانیش گفت پاسپورت گم کردید؟

با عجله گفتم آره آره. دست شماست؟

گفت یکی از مامورین مرزبانی رفت دنبال شما.

سمت حرکتش رو به من نشون داد و با سرعت به سمتش راه افتادم یه سرباز مرزبانی رو دیدم که داشت

می‌دوید. خیلی تند حرکت می‌کرد و در راه حرکت مردم را نگاه می‌کرد انگار دنبال کسی بود. شستم

خبردار شد که این خودش.

بالاخره بهش رسیدم و موضوع گم شدن پاسپورت را براش گفتم بعد از بررسی هویت پاسپورت رو به ما داد

خیلی خوشحال شدیم. اگر این پاسپورت پیدا نمی‌شد حداقل چند ساعت باید در مرز معطل می‌شدیم.

ازش تشکر کردم و به راه خودمون ادامه دادیم.

تو راه داشتم فکر می‌کردم که چند ده هزار نفر تو کشور عزیزمون ایران بدون اینکه دیده بشن خادم امام

حسین علیه السلام هستند. از اون کارمند دفتر پلیس +۱۰ گرفته تا کسانی که تو پلیس گذرنامه هستند. یا

اون مامور پلیس راه که تو گرما داشت ماشین‌ها رو راهنمایی می‌کرد یا بچه‌های یگان ویژه که شبانه روز تو

مرزها مستقر بودن. یادمه پارسال به یکی از بچه‌های یگان ویژه که مشغول توزیع آب بود گفتم ما عادت

داریم که از شما فقط کتک بخوریم نه اینکه آب از دستتون بگیریم خندید و گفت ما نوکر شما ایم. دمشون

گرم واقعا زحمت کشیدند. دست همه خادمین گمنام اربعین درد نکنه. تو اربعین‌ها یه جورایی انگار کل

کشور پای کار میان. فقط خدا میدونه که چقدر جمهوری اسلامی توی رونق این زیارت تاثیر داره. واقعا

حکومت با همه توانش در خدمت مردم برای رفتن به این راهپیمایی بود. اینم یکی از تاثیرات کوچیک

حکومت تو دیانت مردم؛ حالا بعضی‌ها بیان داد و فریاد بزنن که دین ربطی به حکومت نداره و فلان و بهمان.

خیلی دوست دارم حال و روز زائرای بحرینی، آذربایجانی یا عربستانی رو براشون تعریف کنم که قدر

جمهوری اسلامی رو بدونن. آخه اینجاش خیلی ناراحت کننده است که این حرف رو بعضی از به ظاهر

مذهبی‌ها میزنن.

بعد از ورود به عراق وارد گاراژ شدیم و ماشینی تا نجف گرفتیم.

راه شلوغ بود و راه ۴ ساعته تقریبا ۷ ساعت طول کشید.

ظهر پنج شنبه (۱۴ صفر و ۹ شهریور) به نجف رسیدیم شهر شلوغ بود و هوا بسیار گرم. نگران محمد هادی بودم به اولین موبک که رسیدم دست و صورت و پاهاش رو با آب خنک شستم تا گرما زده نشه. شل و ول شده بود قشنگ مثل گلی که بذارنش توی آفتاب شدید ظهر.

تا محل اسکان خودمون پیاده رفتیم. جایی که معاونت بین الملل حوزه برای طلاب زباندان تدارک دیده بود مسیری که در خلوتی شاید ۵ دقیقه طول می کشید تقریبا نیم ساعتی زمان برد.

محل اسکان جای بدی نبود خصوصا در زمان اربعین که جا سوزن انداخت تو نجف و کربلا نیست؛ اما نسبتا شلوغ بود. به همسرم گفتم استراحت کنه و از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش مسئول گروه تبلیغی و اعلام کردم که بنده رسیدم. قرار شد که در اسرع وقت عمود و موبک محل تبلیغ رو اعلام کنن. شماره من رو گرفت و قرار شد اطلاع بده.

سر و وضعمون خیلی بهم ریخته بود؛ تقریبا ۲۴ ساعت تو راه بودیم برنامه این بود که یه استراحت مختصر بکنیم؛ دوش بگیریم؛ سر و وضعمون رو مرتب کنیم و بریم یه سر به خانواده همسر که نجف ساکن هستن بزنییم. اما خیلی حمامها شلوغ بودن. مجبور شدیم با همون وضع به محل اسکان خانواده همسر رفتیم. ناهار خوردیم و استراحتی کردیم.

نماز مغرب و عشاء به زیارت حرم امیرالمومنین رفتیم. حرم یه امنیت خاصی داره نمازهای مغرب و عشاء خصوصا یه لذت دیگه ای داره. ماه مبارک رمضان که ده روزی نجف بودم خیلی از این فضا استفاده کردم واقعا حرم امیرالمومنین خونه پدریه. بعد از نماز و زیارت به محل اسکان مبلغان بین الملل برگشتم و منتظر بودم تا موبکی برای تبلیغ اعلام بشه. حدود ساعت ۱۱ شب موبک مشخص شد. با خانواده خداحافظی کردم. قرار شد من برم و اگر شرایط موبک مناسب بود پیام دنبالشون. تازه یادم اومد که عمامه ام رو چون تو مسیر کثیف شده بود شستم.

واللای من که تو روز و با کمک چند نفر به زور عمامه ام رو می بستم حالا تنها و تو تاریکی چیکار کنم؟!؟

بالاخره اینم یکی از مشکلات طلبگیه که ملبسها تا حدودی باهش درگیرند.

هر طور بود یکی دوتا نوجوون پیدا کردم و از اونها کمک گرفتم. نمیدونم چطوری اما هرطور بود یه عمامه برای حفظ آبرو بستم. چون وقت نداشتم صبر کنم تا عمامه خشک بشه؛ خیلی رو سرم سنگینی می کرد. احساس می کردم انقدر آب داره که اگر بچلونمش شاید کلی ازش آب دربیاد. حدود ساعت ۱۲ و نیم شب به سمت موبک راهی شدم.

وقتی به خیابون رسیدم تونستم یه مینی بوس پیدا کنم. مقصدم عمود ۵۳۳ موبک مکتب شهید سلیمانی بود

حدود ساعت ۱:۳۰ به موبک رسیدم تقریبا همه خوابیده بودند جز یکی از خادمها. بهش می خورد ۲۷-۲۸

سالش باشه بعدا فهمیدم ایشون هم طلبه ست و اسمش جواده گفت همه خوابن فردا انشالله کار رو شروع میکنیم. این آقا جواد بعدا رفیق نزدیک ما تو این چند روز ایام تبلیغ شد.

خیلی خسته بودم بیشتر از دو روز بود که فقط ۱۰-۲۰ دقیقه روزی خوابیده بودم. داخل موکب شدم و به خاک و خل کف اعتنا نکردم فقط میخواستم چند ساعتی استراحت کنم. دو ساعت خوابیدم نماز رو خوندم و دوباره تا حدود ساعت ۱۰ خوابیدم. بیدار که شدم مسئول موکب رو پیدا کردم و خودم رو معرفی کردم و گفتم به زبان عربی و انگلیسی مسلطم و از مرکز مبلغان بین الملل حوزه علمیه اومدم.

مسئول موکب خوشحال شد و استقبال کرد شایدم یه کم جا خورد که یه طلبه جوون اومده و میگه به زبون انگلیسی و عربی مسلطم. پرسیدم که آیا با شما هماهنگی شده؟ گفت: نه اما ما به کسی که مسلط به زبان های عربی و انگلیسی باشه خیلی نیاز داریم. بعداً موقعیت هایی پیش اومد که متوجه شدم چقدر وجود یک طلبه زبان دان مهم بود.

برایم عجیب بود موکبی با اسم حاج قاسم که شخصیتی بین المللیه و مقصدش هم کشور عراقه مترجمی همراه خودش نیاورده.

نکته ی که هست اینه که جهان تشنه ی اسطوره هایی مثل حاج قاسمه اما ما متاسفانه میخوایم فقط برای خودمون نگهش داریم و تلاشی برای معرفیش به بقیه نمی کنیم. شاید ۵۰ نفر عرب زبان و انگلیسی زبان توی این پیاده روی به من گفتند که چرا محتوای خوب عربی و انگلیسی ندارید؟ چرا فیلم ها و کلیپ هاتون فقط فارسیه؟ یکی از بازدیدکنندگان غرفه که اهل لبنان بود دیگه نزدیک بود با من دعوا کنه که چرا کتاب عربی کم دارید و اکثر کتاب هاتون فارسیه مگه تو تهران موکب زدید؟

جوابی نداشتم تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که این مطالب رو به مسئول انتشارات و مسئول موکب انتقال بدم. خودم هم اعلام آمادگی کردم که اگر کاری تو این زمینه از دستم بر میاد در خدمتم.

روز اول (جمعه ۱۵ صفر / ۱۰ شهریور)

چیزی به اذان ظهر نمونده بود وضو گرفتم عمامه به سر گذاشتم و راهی قسمت اصلی حسینیه شدم. امسال هوا خیلی گرم بود و معمولا ظهر تو حسینیه ها جای سوزن انداختن نبود نمی خواستم مزاحم کسایی که داشتند استراحت می کردن بشم و با نماز جماعت خوابشون رو بپروم. شاید اونها برنامه داشتند که یه ساعت دیگه نمازشون رو بخوندند تصمیم گرفتم وارد حسینیه بشم و اگر افرادی مایل به نماز جماعت بودند نماز جماعت رو برقرار کنیم وگرنه خودم یه جا پیدا کنم و نمازم رو بخونم تا فرصت اول وقت از بین نره. داشتم کفش هامو در می آوردم وارد حسینیه بشم، یه دفعه چند نفر که به نظر می رسید با هم همسفر هستند گفتن حاج آقا نماز جماعت برقراره؟

گفتم بله انشالله.

وارد حسینیه شدم. بقیه صفوف نماز رو آماده می کردند من هم مشغول گفتن اذان شدم هنوز اذان تمام نشده بود که تقریباً همه وضو گرفته بودند و صفهای منظمی تشکیل شد. خدا رو شکر کردم و نماز رو اقامه کردیم قبل از اینکه از قم راهی سفر بشم مطالبی برای صحبت‌های بین نماز آماده کرده بودم. شیوه اینطور بود که اول قسمتی احکام و بعدش نکته‌ای راجع به اربعین عرض می کردم. احکام رو که گفتم راجع به تفکر برای زائران ایرانی صحبت کردم بعد از اینکه صحبت‌م تمام شد و خواستم دعا کنم یکی از زائران عراقی به عربی گفت که من که هیچ چیز متوجه نشدم شاید انتظار نداشت که من عربی بلد باشم بعد از شنیدن این جمله مطالبم رو به عربی تکرار کردم خیلی خوشش اومد شاید انتظار نداشت که یک طلبه ایرانی بتونه عربی صحبت بکنه.

بعد از نماز کار ما تو موکب شروع شد.

موکب غرفه‌های متنوعی داشت.

یه غرفه از موکب مربوط به فعالیت‌هایی برای کودکان بود مثل ساختن قاب برای عکس شهید سلیمانی و شهید ابومهدی المهندس و بخش دیگری از موکب مربوط به تصاویر مرتبط با حاج قاسم سلیمانی و همراهان او بود.

غرفه‌ی دیگر مربوط به فیلم‌ها و مستندها راجع به حاج قاسم سلیمانی و شهدای همراه بود. قسمتی که جای خوبی بنا نشده بود و متأسفانه زائران از وجود این بخش مطلع نمی شدن به خاطر همین ما زمان زیادی رو صرف دعوت زائرا به این قسمت می کردیم زمان برگشت هم تقریباً بدون استثنا از ما تشکر می کردند و اسم مستندها رو ازمون می پرسیدن.

قسمت آخر موکب که بیشتر وقت من در اونجا می گذشت قسمت کتابخونه بود قسمتی که مراجعه کنندگان زیادی داشت و محلی برای استراحت زائران بود زائرانی که ده‌ها و شاید صدها عمود رو پشت سر گذاشته بودند و برای دقیقه‌ای از گرمای داغ مسیر به سمت کتابخونه فرار می کردند؛ کتابی می خواندند نفسی چاق می کردند و دوباره به مسیر خودشون ادامه می دادند به نظرم ایده بسیار خوبی بود.

اونهایی که اربعین اومدن می دونن که معمولاً در سرتاسر مسیر صندلی‌هایی هست که زائران روی آنها استراحت می کنند اما اینجا علاوه بر اون صندلی‌ها کتاب هم در اختیار زائران قرار داشت و سعی شده بود زائران بتونن از وقت خود بهترین استفاده رو بکنند.

قرار شد من بیشتر تو کتابخونه باشم چون بیشتر مراجعه کنندگان غیر فارسی زبان به اونجا مراجعه می کردن. هنوز به فضای موکب عادت نکرده بودم که صدای حاج آقا! حاج آقا! از هر جای موکب بلند می شد هر کس که یه غیر ایرانی می دید و نمی تونست با اون ارتباط بگیره من رو صدا می زد و از من می خواست تا حرفش رو ترجمه کنم. کار بیشتر از اونچیزی که فکر می کردم سخت بود هرچی می گذشت بیشتر تعجب می کردم که چرا یک همچین موکبی که انقدر زائران بین‌المللی داره همراه با خود چندین زبان‌دان عربی و

انگلیسی نیاورده. خدا خیر بده به بین‌الملل حوزه که حداقل یک نفر رو به این موکب فرستاد در ادامه به نقش خودم با بضاعت کم به عنوان یه فرد زباندان اشاره می‌کنم تا اهمیت موضوع و نیاز به یه فرد زباندان بیشتر مشخص بشه.

مشغول مطالعه کتاب از چیزی نمی‌ترسیدم در غرفه کتابخونه بودم که یکی از زائران ایرانی وارد شد. از چهره‌اش معلم بود که خسته است اما خستگی باعث از بین رفتن آراستگی و خوش تیپیش نشده بود با یه کوله نسبتاً کوچیک اومد و کنار من نشست. به احترامش از جام بلند شدم و سلام کردم. لبخند زد و نشست. اونم مثل من یک کتاب برداشت و شروع کرد به مطالعه. نمیدونم کدوم جمله باعث شد مطالعه مون قطع بشه. شروع کردیم به صحبت. اما به نظرم گفتوگوی خوبی بود. خیلی راجع به عراق علاقه مند بود دوست داشت جریان‌های سیاسی عراق رو بیشتر بشناسه. می‌دونستم که این موضوع اصلاً موضوع خوبی برای صحبت با یک زائر عراقی نیست. وجود گروه‌ها احزاب و تفکرات مختلف در عراق فقط یک نقطه مشترک رو باقی میذاره و اونم امام حسین علیه‌السلامه.

بعد از صحبت راجع به جریان‌های سیاسی سعی کردم این حس رو منتقل کنم که اینجا همه‌ی افراد با گرایش‌های مختلف سیاسی و مذهبی یه نقطه‌ی مشترک دارند و اونم امام حسین علیه‌السلامه. آدم نورانی بود و راجع به مسائل فکر می‌کرد و این برایم جذاب بود. قشنگ معلوم بود که داره حرفام رو با اطلاعات خودش سبک سنگین میکنه و بعدش راحت سوالاتش رو می‌پرسه آخر کار هم شماره‌ام رو گرفت تا بیشتر در ارتباط باشیم.

نمیدوم دادن شماره‌ام کار درستیه یانه و از نظر ضوابط تبلیغی معاونت بین‌الملل حوزه صحیحه یانه اما من اربعین را جور دیگری می‌بینم.

اربعین محل تشکیل شبکه‌ای از شیعیانه. به نظر من هر اربعینی که در اون آدم چند دوست و برادر دینی پیدا نکنه بدون تعارف ضرر کرده.

باید یه شبکه منسجم از شیعیان ساخت که آماده‌اند امامشون رو یاری کنند. چه می‌دونم شاید سفره‌ی اربعین برای شیعیان باز شد تا بتونند برخی آمادگی‌ها رو قبل از ظهور پیدا کنند. شاید مقدمه‌ایه برای اینکه شیعیان راحت‌تر بتونند اموال و امکانات خودشون رو در اختیار دیگران بذارند. شاید علاوه بر اینکه این پیاده روی امام حسین علیه‌السلام رو به عالم معرفی می‌کنه می‌خواد یه نمونه خیلی کوچیک اما ملموس از حکومت امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه الشریف ارائه بده.

نمیدونم اما فقط معتقدم که این سفره پر خیر وبرکت الکی و عبث برای ما پهن نشده و قطعاً هدفی داره. اتفاقاً همین جا داخل موکب به ذهنم رسید که اگر این توفیق از ما گرفته بشه چقدر ضرر کردیم.

چی جوری و باچی میخوایم جبران کنیم؟

چه چیزی جای اربعین را می‌تونه پر کنه؟

چیزی به ذهنم نمی رسه فقط خدا رو شکر میکنم و عاجزانه می خوام تا این سفره رو جمع نکنه و ما رو از این فیض، برادری و محبت محروم نکنه.

بگذریم بریم سراغ ادامه داستان ...

در بین صحبتیم با این زائر دائم بچه های عراقی که در موکب بودند از من سوال می کردند. یکی از اونها کنارم نشسته بود حدوداً ۶_۷ سالش میشد.

خیلی بازیگوش بود. ته یکی از کتاب ها عکس های از حضرت آقا، سید حسن نصرالله و حاج قاسم بود.

جرقه ای در ذهنم خورد و به خودم گفتم بذار ببینم بچه های عراقی چه مقدار با این شخصیت ها آشنا

هستند. عکس حضرت آقا رو بهش نشون دادم و به عربی گفتم این کیه؟

جواب داد آیت الله سیستانی

حاج قاسم رو پرسیدم گفت ابو مهدی مهندس

و سید حسن رو هم آیت الله سیستانی معرفی کرد.

حقیقتاً تو دلم ناراحت شدم. چرا یک کودک عراقی نباید قهرمانانی که اون رو از دهن داعش برون کشیدن

رو شناسه. خلا فعالیت های تربیتی به شدت تو عراق حس می شه. تو کشوری که یکی از جوان ترین

کشورهای دنیاست باید بیشتر روی امور تربیتی تمرکز کرد. نمیدونم چرا بعضی از فعالان عراقی کار روی

کودکان رو شروع نمی کنن چرا مثل لبنان کشف المهدی ها رو راه نمی اندازن.

خیلی برام جالب بود. چند سال پیش به یه مناسبتی جلسه ای با شیخ معین دقیق نماینده حزب الله لبنان تو

قم حول محور مسائل تربیتی داشتم. ایشان این نکته رو فرمودند که کشف المهدی در لبنان یک کارخانه

مجاهد سازی برای حزب الله است.

وقتی نوجوون از سن نوجوانی وارد کشف می شه چند سال تو برنامه ها و دوره های مختلف کشف شرکت

می کنه و تو پایان ۱۸ سالگی برنامه کشف تموم می شه و نوجوونی که الان تبدیل به یک جوون آموزش

دیده در حوزه عقاید و... شده؛ الان مختاره که به حزب الله پیونده یا از مجموعه جدا بشه. جالب اینجاست

که شیخ معین می فرمود تقریباً همه افراد دوست دارند که به حزب الله اضافه بشن. مضاف بر اون شناخت

کافی نسب به شخصیت، روحیات و خانواده فرد پیدا شده که در ادامه مسیر میتونه مجموعه رو در استفاده

بهتر از این فرد کمک کنه.

بگذریم

بعد از حدود یک ساعت مطالعه این زائر ایرانی خداحافظی کرد و پیاده روی رو ادامه داد. منم دوباره شروع

کردم به مطالعه.

عصر بود که سه نفر از جوونای عراقی داخل موکب شدند سلام کردند و گفتند شیخ می تونیم از شما چند

سوال بپرسیم گفتم بله و پرسیدم از کجا اومدید؟ اهل استان های جنوبی عراق بودن و تقریباً ۱۰ روز بود که

پیاده‌روی می‌کردن. سوالشون رو پرسیدند و گفتند که ما شنیدیم چون بانیان مواکب تو راه از ما پذیرایی می‌کنن بر ما لازمه که فقط به زیارت امام حسین بریم و نمی‌تونیم تو مسیر حتی بر سر قبور امواتمون حاضر بشیم. نگران بودن که مبادا زیارتشون دچار مشکل بشه خیالشون رو راحت کردم و بهشون اطمینان دادم که همچین کاری نه تنها مشکل نداره بلکه ثواب هم داره خداحافظی کردند و تا دم در همراهی شون کردم در کنار درب ورودی موکب تصاویری از حاج قاسم سلیمانی و شهید ابومهدی المهندس وجود داشت خیلی خوششون اومد و درخواست کردند که یه عکس یادگاری با هم بگیریم با کمال میل قبول کردم. بعد از گرفتن عکس شماره منو گرفتند و عکس رو برام فرستادند. خدارو شکر کردم که جوونای عراقی علی‌رغم تبلیغات سوء و زیاد بر علیه دین چقدر هنوز تقیدات مذهبی بینشون وجود داره و چقدر یک روحانی ایرانی که عرب زبانه رو دوست دارند.

تقریباً بعد از هر صحبت و گفتگویی جوونای عراقی دوست داشتند که با عکس یادگاری بگیریم و تقریباً روزی نبود که چندین بار با افراد مختلف عکس نگیرم.

اذان شد طبق معمول قبل از اذان آماده شدم و به قسمت حسینیه رفتم و باز هم مثل ظهر عده زیادی درخواست نماز جماعت داشتند از حاضرین خواستم اذان بگن و بعد از اذان نماز رو شروع کردم این بار بین دو نماز بعد از ارائه احکام راجع به قرآن صحبت کردم و توهین اخیری که در سوئد به کلام الهی شده بود از مردم خواستم که بیشتر در طول مسیر قرآن بخونیم و گوش کنیم برایم خیلی جالب است مردم در طول این مسیر بیشتر طالب شنیدن حرف‌های دینی هستند و چه فرصت خوبیه اربعین برای تبلیغ. چهره‌هایی رو می‌دیدم که قرابتی با مردم مذهبی نداشتن و حریصانه به حرف‌های من گوش می‌کردن انگار می‌خواستن حرف‌هام رو بیشتر ادامه بدهم.

چون بین دو نماز صحبت می‌کردم سعی می‌کردم صحبت‌های مختصر باشه که اگر کسی خواست به پیاده‌روی برسه به خاطر صحبت‌های من از برنامه‌اش جا نمونه اما بعد از نماز می‌نشستم و با بعضی از نمازگزاران صحبت می‌کردم.

بعد از نماز عشا جوونی تقریباً ۳۰ ساله که از لهجش معلوم بود آذری زبانه نزد من آمد از چهرش معلوم بود که یک جوون معمولیه نه تیپ و قیافه اصطلاحاً سوسولی داشت و نه مثل ما طلبه‌ها ریش و یقه آخوندی. نشست کنارم بعد از سلام و احوالپرسی احساس کردم دنبال راهیه که سوالش رو بپرسه سعی کردم فضا رو براش راحت‌تر کنم بالاخره شروع کرد به صحبت کردن گفت حاج آقا من در ایام جوانی اشتباهات زیادی کردم ولی الان پشیمونم نمی‌دونم خدا من رو بخشیده یا نه. عذاب وجدان ولم نمی‌کنه و نمی‌دونم چیکار کنم.

فهمیدم که از ته دل از کاری که انجام داده پشیمونه و دوست نداشتم راجع به کاری که کرده حرف بزنه؛ به خاطر همین حرفش رو نیمه‌کاره گذاشتم که مبادا بگه چه گناهی کرده و گفتم یه سوال دارم الان اگر

دوباره تو موقعیت گناه قرار بگیری انجامش می‌دهی؟ گفت نه والله. گفتم پس تو دو مرحله از گناه رو پشت سر گذاشتی یک پشیمانی و دو عدم تکرار. حالا باید سعی کنی که اگر گناهت تاثیری داشته اون رو جبران کنی ادامه دادم که خدا ستار العیوبه و حتی لازم نیست که بیای به من بگی. هر جا که گناهی انجام دادی اما بعد احساس پشیمونی کردی و دیگه سراغ اون کار نرفتی و اشتباهت رو هم جبران کردی بدون که توبه ات پذیرفته است بعضی از گناهان رو خدا نمی‌ذاره که حتی برای ملائکه‌ی روی دوش انسان هم آشکار بشه. لبخندی زد. تشکر کرد و رفت.

دوباره سراغ غرفه‌ها رفتیم. همین طور که در غرفه‌های مختلف قدم می‌زدیم که شاید کسی کارم داشته باشه دیدیم بچه‌های ۸ و ۹ ساله عراقی جلوی موکب هستند و اجازه نمیدن که وارد بشن وقتی با رفقا صحبت کردم فهمیدم که بچه‌های موکبداران همین جا هستند و روزانه چندین بار به اینجا می‌آن. توی غرفه کودکان، بچه‌ها می‌تونستند قاب عکس شهید سلیمانی رو با چوب‌های بسیار ساده درست کنند و چندین برجسب رو روی یک مقوا بچسبونن. تو قسمت دیگری از غرفه پرده خوانی برقرار بود و هر شب داستان یکی از شهدای کربلا بیان می‌شد.

به دست اندرکاران غرفه گفتم چرا بچه‌ها رو داخل موکب راه نمی‌دید گفتن این‌ها چند بار اومدن و از وسایل چندین بار استفاده کردن.

برام قانع کننده نبود اما نمی‌خواستم تشکیلات رو خراب کنم و گیر سه پیچ بدم که نه از نظر تربیتی این کار درست نیست و باید فلان طور رفتار کرد و بهمان طور صحیح نیست.

بچه‌ها هم که دیدن گویا من تو غرفه کاره‌ای هستم؛ صدا زدند شیخ شیخ کفلنا ندخل.

یعنی شیخ ضمانت ما رو بکن بریم داخل. دوباره مسئول غرفه رو پیدا کردم و بهش گفتم اجازه بدید من ضمانت این‌ها رو میکنم و خودم هم همراهشون هستم. با من و من قبول کرد.

تصمیم گرفتم از قسمت پرده خوانی شروع کنم داستان رو پرسیدم، هرچی خودم بلد بودم رو هم ضمیمه کردم. بچه‌ها تک به تک وارد شدند؛ برای تک تک شون صندلی گذاشتم. تاکتیکم این بود که بتونم با احترام گذاشتن و دادن شخصیت بهشون بهتر مدیریت شون کنم بارها اینکار رو روی متربیانم توی مسجد یا مجموعه‌های تربیتی مختلف امتحان کردم. شاید برای شما جالب باشه اما این روش روی بزرگترها هم جواب میده.

بچه‌ها که تک تک وارد شدند و با نهایت احترام به تک تک شون خوش آمد گفتم. در اول کار باز خورد خوبی گرفتم بچه‌ها وقتی احترام رو می‌دیدند رفتار شون تغییر می‌کرد. چند نفر از در تا صندلی‌ها می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند ولی وقتی به آنها با احترام سلام می‌کردم و خوش آمد می‌گفتم مودبانه روی صندلی می‌نشستند.

بالاخره همه آمدند و داستان رو شروع کردم. من با زبان عربی داستان حضرت حر را تعریف کردم. بچه‌ها می‌دونستند که عربی زبان مادری من نیست اما هر طور بود اکثرشون غرق در داستان شده بودند و با علاقه گوش می‌کردند.

از بچه‌های شر و شوری که خادمین موکب رو ذله کرده بودند بعید بود چند دقیقه آروم یکجا بشینند. اما انگار این برنامه‌ها براشون تازگی داشت.

برای چندمین بار به این نتیجه رسیدم که چقدر در عراق خلاهای تربیتی وجود داره. با اینکه سرگرمی خاصی در غرفه نبود؛ بچه‌هایی بودند که هر روز برای ورود به موکب سرودست می‌شکستند. یه چیز جالب دیگه این بود که بچه‌های ۸_۹ ساله بعضاً اسامی امامان رو هم دقیق نمیدونستند. چقدر فردا ما طلبه‌ها باید جواب پس بدیم؟

چقدر وظایف ما پدر مادرها سنگینه...! تربیت شوخی نیست. تربیت کلید ظهوره. اگه میخوایم ظهور اتفاق بیفته باید یه نسلی رو تربیت کنیم که آماده برای ظهور باشه و گرنه اگر قرار بود که ما کار ظهور انجام بشه که تا حالا انجام شده بود. اصلاً هرکاری قبل از انجام احتیاج به تربیت نیروی انسانی داره. مگه برای دوام و ادامه اسلام، امیرالمومنین در خانه‌ی پیامبر بزرگ نشد؟ مگه امام خمینی سال ۱۳۴۲ نفرمود که یاران من در گهواره‌ها هستند و ۱۵ سال بعد با کمک همون گهواره‌ای‌ها که نوجوون و جوون شده بودند انقلاب کرد. به نظر من کلید ظهور در تربیته. ما باید همه همت مون رو بذاریم برای تربیت نسلی که جایگاه امام رو بدونه، عاقل باشه، آماده ایثار باشه، تذکیه شده باشه، شجاع باشه، مدیریت بلد باشه و و گرنه معلوم نیست چقدر دیگه تو تاریکی دوری از امام مون باید تو حیرت باشیم.

تقریباً ساعت ۱۲ شب بود اما مسیر پیاده روی از هر ساعتی شلوغ تر بود. من تو کتابخونه غرق مطالعه کتاب از چیزی نمی‌ترسیدم بودم که صدای یکی از بچه‌ها تمرکزم رو بهم زد. گفت حاج آقا چندتا زائر از هند اومدن و دارن سوال می‌پرسن میشه یه لحظه بیاید غرفه عکس؟ کتاب رو بستم و همراهش راه افتادم. با اشاره بهشون فهموند که منظورشون رو به من بگن. بعد از سلام و احوال پرسى مختصر پرسیدم که از کجا اومدید؟ گفتن از هند. دوتا آقا و یه خانم بودن. می‌گفت ما شهید سلیمانی رو حتی قبل از شهادتش می‌شناختیم. برام عجیب بود که یه کسی از هند حاج قاسم رو قبل از شهادتش بشناسه. خیلی‌ها تو ایران بعد از شهادت حاجی این شخصیت بزرگ رو شناختن.

خیلی دلنشینه وقتی از سراسر دنیا کسانی هستند که مکتب حاج قاسم رو فهمیدن و عاشقش شدن. این عشق هم هیچ ربطی به ملیت و رنگ و زبان و ... نداره؛ بلکه ربط به انسانیت داره.

گفتگوی خوبی باهاشون داشتم. آخر کار موقع خداحافظی یکی شون بهم گفت آیا محتوایی به زبان انگلیسی دارید که ما بتونیم ازش استفاده کنیم؟ با شرمندگی گفتم که فعلاً نه امیدوارم بتونیم برای سال‌های بعد کتاب‌ها و ویدئوهامون رو به انگلیسی ترجمه کنیم. بهشون التماس دعا گفتم و خداحافظی

کردیم. رفته داخل کتابخونه. اما هنوز ذهنم مشغول این بود که واقعا چقدر حاج قاسم در سرتاسر دنیا مرید و عاشق داره و ما چقدر راحت بدون تبلیغات خاصی تو سراسر دنیا همفکر و هم عقیده داریم و چقدر مردم تشنه ی این شهدا هستند.

تو همین فکر ها بودم که دوتا خانم میانسال اومدن و با لهجه عربی بهم سلام کردند. از جام بلند شدم و جواب سلامشون رو دادم. روی صندلی نشستن و گفتن که خادمای موکب شما رو به ما معرفی کردن و گفتن عربی بلد هستید. گفتم بله در خدمتم.

معلوم بود که برای گفتن حرف خاصی اومده بودن پیش من. نسبت بین شون رو نیمدونم اما چند دقیقه بعد متوجه شدم هر دو مادر چند فرزند و اصالتا عراقی هستند. یکیشون ساکن انگلستان و دیگری ساکن آمریکاست.

یکی شون شروع کرد به صحبت کردن. خیلی مودبانه تشکر کرد بابت برپایی همچین موکبی و زنده نگه داشتن یاد شهدا. حدس میزدم که یه نکته مهمتری پشت این صحبت ها هست و این تعریف و تمجیدها یه جور مقدمه ست. حدسم درست از آب در اومد. بعد از تشکر و تقدیر، نکته ای گفت که به نظرم درست بود. گفت ما تو عراق یا هر جای دیگه اسم شهید حاج قاسم و شهید ابومهدی را به همراه هم می آریم اما اسم موکب شما مکتب شهید سلیمانیه و اسمی از شهید ابومهدی المهندس نیست؛ در حالی که این دو شهید دوست صمیمی و نزدیک همدیگه بودن و حتی شهادتشون هم باهم رقم خورد.

بچه ها تو طراحی سر در موکب یا عکس ها دقت کرده بودند و عکس هر دوشهید رو قرار داده بودند. اما اسم موکب، مکتب شهید سلیمانی بود. اکثر یا به عبارت بهتر همه ی کلیپ های اتاق مستند و کتاب های موجود تو کتابخانه هم مربوط به حاج قاسم بود.

اینم از ریزه کاری های کار فرهنگی تو یه کشور دیگه است. قبل از هر عملیات فرهنگی باید کامل فرهنگ هدف رو شناخت. خورده فرهنگ ها رو دونست. ارزش ها و ضد ارزش ها رو فهمید.

بعضی از عراقی ها خیلی ناراحت می شن وقتی اسم شهید سلیمانی بدون شهید ابومهدی المهندس گفته می شه. حق هم دارند.

در اطراف کتابخونه چند عکس از شهید سلیمانی و شهید ابو مهدی بود. به اونها اشاره کردم و سعی کردم سوء تفاهم ایجاد شده رو از بین ببرم. گفتم نه هیچ وقت این دو شهید پیش ما تفاوتی ندارند و شهید ابومهدی هم مثل حاج قاسم برای ایرانی ها عزیزه. اما اینکه اسم این موکب مکتب شهید سلیمانی است دلیل خاصی داره.

دلیلش سخنرانی رهبر معظم انقلاب حضرت امام خامنه ای مدظله العالی پس از شهادت شهید سلیمانی و شهید ابومهدی است. ایشان فرمودند که شهید سلیمانی یک شخص نبود بلکه شهید سلیمانی یک مکتب بود.

شهید سلیمانی یک سبک زندگی بود. یک سبک زندگی مجاهدانه و ضد ظلم. بعد از سخنرانی ایشان جمعی از دوستداران شهید، این جمع رو تشکیل دادند و سعی در توسعه مکتب شهید سلیمانی کردند. این مکتب دقیقا همون مکتب شهید ابومهدی المهندس هم هست به عبارت بهتر مکتب مقاومت. و اسم شهید سلیمانی به نیابت از همه کسانی که به این سبک زندگی کردند؛ چه شهید شدند و چه هنوز هم در سنگرهای جهاد مشغول هستند و منتظر شهادتند به نام شهید سلیمانی نامگذاری شده.

بعد از صحبت‌های من یکی از خانم‌ها شروع کرد و گفت: یکی از شهدای عراقی که همراه حاج قاسم و شهید ابومهدی المهندس شهید شد یکی از بستگان نزدیک ما بود. این خون‌های ریخته شده باعث شد که مردم ایران و عراق بیشتر بهم نزدیک بشن.

با تکون دادن سر و بستن همزمان چشم‌ها حرفاش رو تایید کردم. خانمی که انتقاد اولیه رو مطرح کرد گفت: من امسال با دخترهام به پیاده‌روی اومدیم. کتاب‌های انگلیسی تون کجاست که من برای مطالعه بهشون بدم. چون دخترام تو انگلستان بزرگ شدن انگلیسی رو خیلی بهتر از عربی متوجه میشن.

قبل از اینکه جوابش رو بدم گفتم چرا عربی ضعیفه؟ باید عربی‌تون رو تقویت کنن. عربی زبان قرآنه و ... میدونستم که اگر اول جوابش رو بدم و بگم شرمنده ما چیزی به زبان عربی نداریم کلا از ما نا امید میشه. بعدش چند تا کتاب محدودی که عربی بود یا ترجمه عربی داشت رو براشون آوردم. و شروع کردن به نگاه کردن اما از چهره‌هاشون معلوم بود که قانع نشده بودند. همین طور که داشتند کتاب‌ها رو تورق می‌کردن گفتم که انشالله برای سال‌های بعد قراره کتاب‌های بیشتری رو به عربی و انگلیس منتشر کنیم.

تشکر کرد و از محدودیت‌های کشور انگلستان برای دسترسی به این کتاب‌ها گفت. معلوم بود که خیلی دغدغه تربیت بچه هاش تو آن فضا رو داشت. در لندن بچه‌ها رو مدرسه اسلامی ثبت نام کرده بود و میخواست بار فرهنگی یکسال خودش و خانواده‌اش رو توی این سفر ببندد و همراه خودش به لندن بره.

چند دقیقه‌ای گذشت تا دختران این مادرها هم اومدن. بچه‌های موکب خیلی دوست داشتن که از این خانواده به مصاحبه بگیرن و طبق معمول کار ترجمه با من بود. یکی از مادرها که ساکن آمریکا بود فارسی متوجه می‌شد اما نمیتونست حرف بزنه. به خاطر همین سوال رو فارسی بهش میگفتم اما اون جواب رو به عربی می‌گفت. میون کلامش به تیکه گفت که من فارسی رو دوست دارم. عربی زبان اسلام و فارسی زبان تشیعه. خیلی این جمله برام آشنا بود اون موقع هرچی فکر کردم یادم نیومد که این جمله رو از کی شنیدم بعد از جلسه یادم اومد... این جمله رو یکی از رفقا که مدتی همراه با شهید ابومهدی بود برام گفته بود.

شهید ابومهدی هم به فارسی مسلط بود. وقتی ازش سوال کرده بوده که فارسی سخت نیست و شما چجوری یاد گرفتید؟ گفته بود: عربی زبان اسلام و فارسی زبان شیعه ست.

واقعا چقدر برای من ایرانی شیعه، شنیدن این جمله عزت بخشه. خدا رحمت کنه امام خمینی ره و همه شهدا رو که ایران و زبان فارسی رو تبدیل به نماد شیعه کردن. و شیعه رو توی عالم حفظ کردن و عزت دادن.

حقیقتا ایران حرم است و اگر این حرم ماند دیگر حرم ها هم میماند. و چه بد بختند کسانی که ذره‌ای به این نظام مقدس و کشور شیعه خیانت کنند چه در لباس دشمن و چه در لباس دوست. کاش میشد این جایگاه مهم ایران رو برای همه مسئولین شرح داد تا فکر نکنند که فقط استخدام شدند تا ساعت کاری خودشون رو پرکنند.

کار در جمهوری اسلامی هم تاثیر اخروی داره و هم دنیوی و خوش به حال کسانی که با همین خدمت توی نظام اسلامی آخرت خودشون رو آباد می کنند و بد به حال کسانی که با کم کاری و خیانت، آخرتشون رو به حقوق چند روزه این دنیا می فروشند.

سوالات مصاحبه رو براشون ترجمه کردم. مصاحبه خوبی بود. یه نکته‌ای که تو صحبت‌هاشون وجود داشت این بود که اونا با توجه به فضایی که داخلش بزرگ شدن خیلی تشنه معنویت بودن. اونا حداقل دو هفته‌ای از تموم راحتی‌هایی که داشتن گذشته بودن و اومده بودند تو این بیابون ها؛ فقط به خاطر امام حسین علیه السلام.

از این جور آدمای زیاد توی این پیاده روی پیدا می شه.

آخر کار هم چندتا از کتاب های عربی مون رو بهشون هدیه دادم و خداحافظی کردم.

دیگه کم کم داشتم آماده می شدم که برم یه استراحت بکنم. رفتم سر وان های معروف اربعین که توش از این آب های لیوانی گذاشته بودند. همزمان با من یه جوون ۱۸-۱۹ ساله اومد که یه لیوان آب برداره. سریع دستم رو کردم تو آب از زیر یه دونه آب خنک درآوردم و بهش دادم. تشکر کرد. دوباره دستم رو کردم داخل آب که دو نفر دیگه با هم نزدیک وان شدند. آبی که درآورده بودم رو به یکی شون دادم تا اومدم به نفر سوم هم آب بدم دست کرد و از آب های رویی که هنوز خنک نشده بودند یکی برداشت.

منم یه آب برای خودم برداشتم و به نفر سوم گفتم ضرر کردی!

با تعجب نگام کرد و گفتم از دست روحانیت آب نگرفتی. همه خندیدیم. خوششون اومده بود. هنوز آب خوردن مون تموم نشده بود یکی شون که اسمش بهنام بود و بعدا فهمیدم دانشجوی دانشگاه امام حسین گفت کاشکی همه‌ی طلبه‌های حوزه نمایندگی مثل شما بودن.

دیدم جو مستعده رفتیم یه گوشه نشستیم به صحبت کردن. گفتن که همشون توی موکب بغلی مشغول هستن. جوانای سالمی بودن. نمیدونم چی جوری اما حرفامون وارد بحث های تربیتی شد. سعی کردم ترغیب شون کنم که هر جا هستنند کار تربیتی رو جدی بگیرن. البته دوتاشون تو شهرستانشون مشغول کار تربیتی بودن. اما نفر سوم مثل دو نفر دیگه قیافه مذهبی نداشت برام سوال بود که این بنده خدا چه جوری اومده

اینجا تا خودش به یکی دونفر دیگه اشاره کرد و گفت این بنده خدا من رو امسال آورده خیلی ام جور من رو کشیده. خیلی جاهای مختلف پام سوخته.

تو دلم گفتم که رفیق چقدر مهمه ...

دو نفر از این بچه ها فردای اون شب به سمت کربلا حرکت کردند اما آقا بهنام که دانشجوی دانشگاه امام حسین بود موند و تو این چند روز با هم بودیم.

ساعت از ۲ نصف شب گذشته بود. میدونستم که دیگه بعیده داخل حسینیه جا باشه. به خاطر همین رفتم تو قسمت کودکان موبک خوابیدم.

روز دوم (شنبه ۱۶ صفر / ۱۱ شهریور)

نماز صبح رو همونجا داخل قسمت کودکان خوندم. ساعت های کاری جوری بود که عموما بعد از نماز صبح یه چند ساعتی میشد استراحت کرد. منم که این چند روز خیلی خسته بودم از فرصت استفاده کردم و چند ساعتی خوابیدم. نماز ظهر و عصر رو مثل روزهای قبل خوندم و خبری خاصی از بازدیدکنندگان غیر فارسی زبان نبود. دیگه کم کم داشت آفتاب غروب می کرد که بچه های کتابخونه صدام زدن و گفتن یکی از همرمزها و نزدیکان شهید ابومهدی مهندس مهمان ما هستند اگر ممکن هست با ایشان هم صحبت کنیم. گویا

خاطراتی از شهید سلیمانی و شهید ابومهدی المهندس داره. بعد از یه صحبت کوتاه فهمیدم که از ترکمن های ساکن در شهر کرکوک. و از خاطراتی که برامون تعریف کرد معلوم بود که در زمان جنگ همراه شهید ابومهدی المهندس بوده. سن زیادی نداشت. شاید تقریبا ۳۰ سالش بود؛ اما معلوم بود که آدم پخته ایه. از سال ۲۰۱۴ یعنی تقریبا از آغاز اعلام حکومت داعش مشغول جهاد بوده. نه تنها خودش بلکه پدر و برادرهاش هم تو جبهه ها مشغول جنگ علیه داعش بودند.

می گفت: زمانی که در سال ۲۰۱۴ داعش وارد عراق شد؛ نوری مالکی ساعت ۵ عصر با شهید ابومهدی تماس گرفت. بعضی از پادگان های هم مرز با سوریه سقوط کرده بودند و احتیاج ضروری به مهمات سبک و خصوصا سنگین داشتیم. شهید ابومهدی المهندس هم با حاج قاسم تماس گرفت و موضوع رو با ایشان در میون گذاشت. تمام آنچه ما احتیاج داشتیم ساعت ۱ شب بارگیری شد و ساعت ۶ صبح در عراق به دست ما رسید. محموله ای شامل اسلحه و مهمات و ...

در ادامه گفت: شما میدونید که عراق و آمریکا در سال ۲۰۰۸ پیمان امنیتی امضا کردند و طبق این قرارداد آمریکا متعهد شده که در برابر تهدیدات امنیتی از عراق محافظت کنه. وقتی مقامات وزارت دفاع عراق از آمریکایی ها درخواست کمک کردند آمریکایی ها گفتند مشکلی نیست اما روند ارسال کمک ها و دفاع از شما پروسه ای قانونی است که تا حدود سال ۲۰۲۰ طول می کشه. قطعا تا آن زمان دیگه اسمی از عراق باقی

نمونده بود و آمریکایی‌ها این رو خوب میدونستند و اگر حمایت ایرانی‌ها و سلاح ایرانی‌ها نبود الان دیگه عراق وجود نداشت.

اما در باره شهید ابومهدی المهندس باید بگم که ایشون فرمانده نبود بلکه سرباز بود. خیلی متواضع بود. شهید ابومهدی همراه ما می‌آمد همراه ما می‌خواستید همراه ما می‌جنگید و ... ما می‌ترسیدیم که مبدا اتفاقی برای ایشون بیفته اما خودش هرگز از مرگ نمی‌ترسید. به ویدئو‌ها نگاه کن که رزمنده‌های عراقی ایشون رو از هر جهت محافظت می‌کردند که مبدا تیری یا ترکیبی به ایشون برخورد کنه. اما ایشون هیچ ترسی نداشت. ما به ابومهدی می‌گفتیم "بابا" این اسم خاص شهید برای ما رزمنده‌ها بود. وقتی به ایشون می‌گفتیم بابا شما جلو رو و مراقب خودت باش. جواب میداد که عمر رفته و مقدار کمی ازش باقی موند.

صداش جوری بود که بهم آرامش میداد. انگار آماده پرواز بود. صداش زمینی نبود خیلی متین جمله‌ها رو ادا می‌کرد و انگار غم دوری از شهید ابومهدی المهندس آزارش می‌داد. درست مثل رزمنده‌ها و جانبازهای خودمون که دلشون برای اون روزها و اون رفیق‌های درجه یک پر می‌زنه.

تمام تمرکز روی صحبت‌هاش بود. بعدا که صوت گفتوگو مون رو گوش کردم فهمیدم این وسط چند نفر اومدن و سلام کردن اما متاسفانه من اصلا متوجه نشده بودم.

بعد از یه وقفه کوتاه دوباره شروع کردن به صحبت کردن: تاریخ تکرار می‌شه. سلمان همراه با پیامبر و یار ایشان بود. کیان همراه و یار مختار بود. شهید ابومهدی هم همراه و یار شهید سلیمانی بود. و اگر سلیمانی و ابومهدی شهید شدند میلیون‌ها سلیمانی و ابومهدی امروز وجود دارند که راهشون رو ادامه میدن. ما به شهادت افتخار می‌کنیم و کرامت ما شهادت است. ما الان در عالم منحصر به یک کشور نیستیم. تفکر ما در سراسر جهان منتشر شده و ما اهداف مهمی رو در سراسر دنیا هدف قرار داده‌ایم.

خوشحالیم از وجود همچین برادری تو کشورهای مختلف دنیا قابل پنهان کردن نبود. موقع خداحافظی طبق سنت خوب عرب‌ها برای همدیگه دعا کردیم و سفت بغلش کردم. با اینکه شاید ۱۰ دقیق بیشتر نمیشد که باهاش آشنا شده بودم اما علاقه خاصی تو دلم نسبت بهش حس می‌کردم.

بعد از خداحافظی با این برادر عزیز تازه متوجه شدم که جناب حجه الاسلام و المسلمین اباذری رایزن فرهنگی کشورمون با عراق برای بازدید از مکتب تشریف آوردند.

شاید اینکه بدون هیئت همراه خاص و سرو صدا اومده بودن هم کمک کرده بود تا متوجه حضور ایشون نشم. واقعا چه اخلاق خوبیه که بدون تجمل و هیئت همراه و ماشین‌های ال ای دی دار مسئولین ما برن و بیان. درست مثل مردم عادی.

بگذریم. من از قبل آقای اباذری رو به واسطه دوستی شون با یکی از بستگان می‌شناختم. سلام کردم و گفتم که از معاونت بین الملل حوزه اینجا در خدمت زائران عرب زبان و انگلیسی زبان هستم.

قرار شد بعد از نماز جماعت سری به غرفه‌ها بزنیم. اذان رو داخل حسینیه گفتم و اصرار کردم تا ایشون نماز رو بخوندند. به اصرار من قبول کردند. بعد از نماز با هم به دیدن غرفه‌ها رفتیم. تا به در غرفه کودکان رسیدیم همون اشکالی که من چند روز پیش به رفقا گرفته بودم رو دوباره ایشون تذکر دادند که این بچه‌های عراقی که جلو در موبک وایستادن رو راه بدید بیان داخل. هرچی هم لازم دارید بگید که من در اختیار تون بذارم. مشکل امکانات مادی نبود ... مشکل نبود مربی‌های تربیتی مسلط به زبان عربی بود تا با این بچه‌ها ارتباط بگیرند. براشون توضیح دادم که اینها بچه‌هایی هستند که تو موبک‌های اطراف مشغول کار هستند و بنده یه ساعتی هر شب با این‌ها برنامه دارم و داستان براشون تعریف میکنم.

شاید حدود ۴۵ دقیقه‌ای بازدید ایشون طول کشید و بعد خداحافظی کردند و رفتند. بعد از خداحافظی با آقای ابادری رفتم تو غرفه کودکان. مسئول غرفه که در جریان بود؛ همه بچه‌هایی که پشت در بودن رو به سمت داخل راهنمایی کرد. انگار بهشت رو به بچه‌ها دادن. قرار بود امشب داستان حضرت زهیر رو بگم.

بعد از تموم شدن داستان دوباره رفتم تو کتابخونه. دوست داشتم کتاب از چیزی نمی‌ترسیدم رو تو این فرصت اربعین تموم کنم. علاوه بر اون نوشتم خاطرات رو هم شروع کرده بودم و میدونستم که اگر زمان بهش بخوره ممکنه جزئیات رو فراموش کنم. جزئیاتی که خیلی مهم هستند. از طرف دیگه با بچه‌های مکتب یه سری مصاحبه عربی و انگلیسی از مهمان‌ها گرفته بودیم که فقط من میتونستم ترجمه‌اش کنم. هرچی به اربعین نزدیک‌تر می‌شدیم با اینکه تعداد زائران کمتر می‌شد اما کار من سنگین‌تر میشد.

یادم نیست در حال نوشتن خاطرات بودم یا در حال خواندن کتاب که بچه‌های موبک یه جوون ۳۰ ساله عراقی رو سمت میز من راهنمایی کردن. دستش یه کیف مشکی بود که معلوم بود برای خودش نیست. چون داخل خیلی شلوغ بود به همراهش از موبک بیرون اومدم. قضیه از این قرار بود که شب قبل این بنده خدا تعدادی مهمان پاکستانی رو همراهش به منزل میبره. فردا صبح بعد از رفتن اونها همسرش متوجه این کیف مشکی میشه که تو منزل اونها جامونده وقتی به همسرش اطلاع میده؛ همسرش با زائرهای پاکستانی تماس میگیره و میگه کیف شما جامونده. اون زائر پاکستانی میگه که این کیف اشتباهی داخل وسایل ما شده و برای ما نیست. وقتی کیف رو باز میکنند می‌بینن که سه تا پاسپورت ایرانی داخل کیف هست. این بنده خدا هم اومده بود که این کیف و پاسپورت‌ها رو به یه موبک ایرانی بده تا بلکه بتونن به دست صاحبانش برسونن. تا موضوع رو به من گفت با یکی از عزیزان در کنسولگری نجف تماس گرفتم و موضوع رو اطلاع دادم و بنا شد یه عکس از پاسپورت‌ها براشون بفرستم و اگر نجف یا کربلا رفتم کوله و پاسپورت‌ها رو به کنسولگری ایران تحویل بدم. میدونستم که مشکل خاصی نیست و اونهایی که پاسپورتشون رو توی سفر گم می‌کنند می‌تونند به کنسولگری‌های ایران در شهرهای نجف و کربلا مراجعه کنند و برگه‌ی تردد بگیرند. اما این بنده خدایی که کیف‌ها رو پیدا کرده بود خیلی برای این زائرها استرس داشت. آرومش کردم و بهش

توضیح دادم و گفتم با کنسولگری هماهنگ کردم. گفت این پیش من امانت بود من هم این کیف و سه تا پاسپورت رو به شما امانت میدم شیخ. شماره من رو هم گرفت و رفت.

تو چینش غرفه‌ها یکی از مشکلاتی که موکب داشت این بود که غرفه مستند اصلا تو دید نبود و خیلی‌ها اصلا متوجه وجود چنین غرفه‌ای نمی‌شدن؛ در حالی که به نظر من یکی از بهترین غرفه‌ها از نظر رضایت‌مندی غرفه مستند بود. برای جبران این مشکل زمانی که کار خاصی نداشتم سعی می‌کردم مردم عبوری رو برای چند دقیقه استراحت زیر کولر گازی که حتی تو شب آپشن محسوب میشد به غرفه دعوت کنم. خودم هم مستندها رو مدیریت می‌کردم که چی پخش بشه و مستندها عوض بشه تا تکراری نباشه. گل کار ما دوتا مستند "۱:۲۰" و "قاسم" بود.

همین جوری که یه بار خواستم ببینم هنوز سالن جاداره تا به مردم بگم یا نه؛ توی سالن چشمم به یکی از زائران سیاه پوست خورد که داشت گریه می‌کرد. یکی از بچه‌ها که از ابتدای حضور این بنده خدا داخل سالن بود من رو کشید کنار و گفت: این بنده خدا از زمانی که اومده داره گریه میکنه... . این چند روز از این صحنه‌ها زیاد دیده بودم؛ بهش گفتم چیزی نیست و برای پرکردن بقیه‌ی سالن دوباره اومدم بیرون.

چند دقیقه بعد که تقریبا مستند رو به پایان بود دوباره برای بررسی صندلی‌های خالی وارد اتاق مستند شدم. تاریکی شب به کمک فضاسازی بچه‌ها برای تاریک کردن این اتاق اومده بود و چشم، چشم رو به زور میدید. اما هنوز شونه‌های این بنده خدا تکون می‌خورد و انعکاس نور تو اشکاش مشخص بود. دیگه تا آخر مستند چیزی نمونده بود سالن هم تقریبا پر بود. ترجیح دادم که داخل سالن بمونم تا مستند بعدی رو بلافاصله پخش کنم.

ویدئو که تموم شد این بنده خدا بلند شد و از اتاق مستند رفت بیرون. منم سریع مستند بعدی رو اجرا کردم و دوان دوان سمتش راه افتادم.

تو راه هنوز داشت اشک‌هاش رو پاک میکرد که بهش رسیدم. سلام کردم و شروع کردم به انگلیسی باهاش حال احوال کردن. از نگاهش فهمیدم متوجه نشد. سریع زبانم رو به عربی تغییر دادم و امیدوارم حداقل عربی بتونه صحبت کنه که الحمدلله میتونست. یه سوال تو ذهنم بود که من رو دنبال این بنده خدا به بیرون از موکب کشیده بود. میخواستم بدونم چی باعث میشه یه نفر از اون سر دنیا عاشق شهید سلیمانی بشه جوری که ۲۰ دقیقه بدون اینکه از صحبت‌های فارسی مستند چیزی متوجه بشه فقط با دیدن تصویر حاج قاسم اشک بریزه.

نمیدونستم چی جوری این سوال رو ازش بپرسم که فکر نکنه منم مثل بعضی از ایرانی‌ها میخوام حاج قاسم رو فقط برای خودم نگه دارم.

پرسیدم: شما شهید سلیمانی رو قبل از شهادتشون می شناختید؟ گفت: نه. تعجبم بیشتر شد. نمیدونم شاید تعجبم به صورتم نشت کرد. شروع کرد و گفت: اون مرد آزاده و یاور مظلومان بود. من بعد از شهادتش با ایشون آشنا شدم. من طلبه حوزه علمیه نجف و اصالتا اهل نیجریه و از جماعت شیخ زکزاکی هستم. حدوداً ۵۰ ساله بود. از ظلم و ستمی که بهشون می شد هم برام تعریف کرد. می گفت مراسمی نیست که ما بگیریم اما بوکوحرام یا حکومت ظالم ما تعدادی از ما رو نکشه. ما بهای عزاداری اهل بیت علیهم السلام رو با خونمون میدیم.

سعی کردم بهش امید بدم و بگم انشالله به زودی مشکلاتتون تموم میشه. ولی تو دلم خجالت کشیدم مجلس امام حسین علیه السلام برای من جز عزت و آبرو چیزی نداشته. هرجایی رفتم به خاطر اینکه مهمان امام حسین علیه السلام بودم من رو تحویل گرفتن ازم پذیرایی کردن؛ نمیدونم اگر من جای این شیعیان مظلوم بودم بازم روزه می رفتم یا نه. روزه‌ای که نمیدونی ازش زنده برمی گردی یانه؟ یاد این بیت شعر افتادم

تو ته گودال رفتی من شدم بالانشین آبرویی هم اگر داریم از این روزه‌هاست احساس کردم عجله داره که بره منم مزاحمش نشدم. ایشون هم مثل اکثر بازدیدکنندگان شماره من رو گرفت و بعد از گرفتن یه عکس یادگاری به مسیر خودش ادامه داد.

تقریباً ساعت ۱ نصف شب شده بود. کارهای موکب سنگین‌تر از کارهای روزمره من تو قم بود. میدونستم که اینجا نباید ساعت‌هایی که میخوابم رو حساب کنم. نباید خستگیم رو به خودم یادآوری کنم. باید تا سفره اربعین جمع نشده بیشترین استفاده رو می کردم. معمولاً آخر شب‌ها پاتوق منو بهنام و جواد رو صندلی پلاستیکی‌های روبروی موکب بود. تازه از وقتی تو موکب مشغول به کار شدم فهمیدم که بعد از کار و انجام وظیفه چه کیفی داره که سیل جمعیت رو نگاه کنی. الکی نبود که موکب دارهای عراقی بعد از توزیع غذا می اومدن و حرکت زائرا رو نگاه می کردن. یه حس بی نظیری داره. آدم باید یه روز توی موکب کار کنه تا لذت اون چند دقیقه نشستن و حرکت زائرا رو درک کنه.

وقتی سه نفره می نشستیم از هر موضوعی بحث بین مون رد و بدل می شد. اون شب همین طور که داشتم زائرها رو نگاه می کردم یه دفعه یه گروه سه نفره توجهم رو جلب کرد. انگار داشتن کلیپ تهیه می کردن. یکی از افراد که معلوم بود از بقیه تر و تمیزتر بود داشت با دوربینی که به یه استابلایزر وصل بود و تو دست نفر دوم بود صحبت میکرد. نفر سوم هم راه باز میکرد یا به عبارت بهتر زائرها رو کنار میزد. تو ذوقم خورد. به جواد و بهنام هم نشونشون دادم. بهنام می شناختش. کسی که با دوربین صحبت می کرد و سوژه اصلی بود نماینده یکی از شهرستان‌های استان تهران بود.

به هر حال انتخابات مجلس هم نزدیک بود ... !

بعضی‌ها مثل حاج قاسم و ابومهدی زندگی‌شون رو برای امام حسین گذاشتن بعضی‌ها هم با خرج کردن امام حسین قصد ساختن زندگی برای خودشون دارن.
بگذریم ...

روز سوم (یکشنبه ۱۷ صفر / ۱۲ شهریور)

روز سوم گروهی از جانبازان و معلولین ایرانی اومده بودند و موکب رو رزرو کرده بودند. و نمازهای جماعت رو خودشون برگزار می‌کردند. به خاطر همین بیشتر وقت من تو روز سوم تو موکب گذشت.
تا حوالی عصر خبر خاصی نبود اما از عصر مهمون‌های عرب زبان زیادی رو داشتیم. یکی از مهمانان عرب زبان که توفیق شد چند دقیقه‌ای با اونها صحبت کردم؛ زن و شوهری جوان از بحرین بودند. از قبل سایت و حساب‌های مکتب شهید سلیمانی رو می‌شناختند با اینکه فارسی نمی‌تونستند صحبت کنند اما متن فارسی رو متوجه می‌شدند و می‌گفتند ما اولین نفراتی هستیم که مطالب و کتاب‌هایی که شما بارگذاری می‌کنید رو می‌خونیم. زائران بحرینی و عربستانی علیرغم دیگر کشورها اصلاً اهل گرفتن شماره یا گرفتن عکس یادگاری نیستند. دلیلش هم واضح است؛ حکومت‌های ظالم. در عربستان و بحرین تشریف به پیاده روی اربعین نوعی جرم محسوب می‌شه. چه برسد به اینکه یکی در راه به موکب شهید سلیمانی سر بزنه، عکس یادگاری هم بگیره. لذا از همون اول به ما میگفتند که عکس نگیرید.
نحوه اومدنشون هم جالب بود. پروازهای مستقیم از عربستان یا بحرین به نجف احتیاج به یه اجازه دولتی داره و کسی که این اجازه رو نداشته باشه یا مجبوره به کشور واسطه بره و از اونجا بره عراق یا اینکه مجبوره از مرزهای زمینی خودش رو به عراق برسونه.
این خانواده بحرینی میون صحبت‌هاشون به زندانی‌های سیاسی تو کشور بحرین اشاره کردند گفتند که الان حدود ۵۰ روزه که برخی از زندانیان تو زندان‌های بحرین دست به اعتصاب غذا زدن. اونا از اولین حقوق انسانی مثل دسترسی به بیمارستان و پزشک یا دیدار خانوادشون محروم هستند. خیلی از زندانی‌های بحرینی هستند که هنوز نتونستن از زمان تولد، فرزندشون رو در آغوش بگیرن چون از قبل تولد فرزندشون تو زندان هستند. احکامی که آل خلیفه و نظام قضایی بحرین برای معترضان و شیعیان این کشور صادر میکنه خنده داره. بعضی اوقات یک مرد ۵۰ ساله رو به خاطر شرکت در اعتراضات به ۷۰ سال زندان محکوم می‌کنند. مدت زمانی که عادتاً بیشتر از زمان باقی مانده از عمرشه.
در مورد کتاب‌ها هم گفتند که کتاب‌هایی که شما منتشر می‌کنید در بحرین به دست ما نمیرسه. زیرا حکومت اجازه چاپ و نشر این کتاب‌ها رو نمیده و از طرف دیگه اگر این کتاب‌ها رو حتی در تعداد کم از ما تو فروگاه بگیرند؛ همانجا مستقیم ما رو زندانی می‌کنند. تنها راه ما برای دستیابی به کتاب‌های شما اینترنت و استفاده از کتاب‌های الکترونیکیه.

به نظرم با توجه به نیازی که تو بسیاری از کشورهای دنیا برای محتوای جبهه مقاومت وجود داره؛ باید نشر کتاب‌های الکترونیکی به زبان‌های عربی و انگلیسی رو بیشتر ترویج بدیم و بیشتر کنیم. بعضی از ناشران به بهانه‌ی هزینه تولید و طراحی کتاب، کتاب‌هاشون رو به صورت الکترونیکی منتشر نمی‌کنند و به نظرم خیلی بده. شیعیانی در سراسر دنیا تشنه شنیدن زندگینامه و خاطرات شهدای جبهه مقاومت هستند. هالیوود صدها هزار دلار و شاید میلیون‌ها دلار برای ساختن یک فیلم هزینه می‌کنه اما اون فیلم به صورت رایگان توی ایران و عراق و ... به دست جوونای ما میرسه. البته از وظایف حکومت تو این بخش هم نباید غافل شد. نزدیک نماز مغرب و عشا بود که دوباره اون صاحبخونه عراقی پیداش شد و پرسید چه کار کردی شیخ؟ خیالش رو راحت کردم که این بندگان خدا به راحتی با برگه تردد میتونن از عراق خارج بشن و به خاطر امانت داری و پیگیری‌اش تشکر کرد و گفتم تو واقعا امین هستی. گفت: من ایرانی‌ها رو خیلی دوست دارم. ایرانی‌ها ما رو از چنگال داعش نجات دادند. بعد آستینش رو بالا زد و گفت این‌ها همه یادگاری‌ها و خاطرات داعشه. دستش از چند ناحیه مجروح شده بود. تقریبا همه مردم عراق به نحوی از داعش یادگاری دارن. یکی مجبور به ترک خونش شده. یکی یتیم شده. یکی همسرش رو تو جنگ از دست داده. یکی هم برادر شهیدش رو با دست خودش تو خاک گذاشته. تا ده‌ها سال بعد مادرها و پدرها برای بچه‌هاشون میتونن داستان تعریف کنند. داستان‌هایی از سنگدلی یک دسته و ایثار و جانفشانی یه دسته‌ی دیگه. اون جوون عراقی که یادم رفت اسمش رو بپرسم خداحافظی کرد و رفت.

برای نماز رفتم موکب بغلی و نماز رو پشت سر امام جماعت اونجا خوندم. بعد از نماز سه نفر از بچه‌های عراقی اومدن سراغم و گفتن از نیروهای سید هاشم الحیدری در جنبش عهدالله هستن. قیافه‌هاشون رو که میدیدی میگفتی اینا ۲۰ دقیقه به شهادتشون مونده، نورانی بودن. یکی شون که به نظر می‌رسید سرگروه باشه یه چفیه سفید طرح ایرانی انداخته بود. میخواستن از تجربه‌های ما تو کار فرهنگی کمک بگیرن. منم از خدا خواسته دنبال کسی بودم که درباره کار تربیتی تو عراق بهش توصیه کنم. بردمشون تو کتابخونه دور یه میز نشستیم و شروع کردیم به صحبت کردن. بعد از یه مقدمه کوتاه داستان بچه‌ها تو غرفه کودکان رو تعریف کردم و گفتم: یکی از بهترین کارهای فرهنگی کار تربیتیه. وسط صحبت با این سه نفر بودم که یکی از خبرنگاران صداوسیما اومد داخل غرفه و پرید وسط صحبت‌های ما. گفت که میخواد یه گزارش از موکب تهیه کنه. تمایل داشتم که صحبت‌ها رو با این رفقای عراقی پیش ببرم اما خیلی اصرار کرد و قبول کردم و چند ثانیه‌ای راجع به فعالیت‌های موکب توضیح دادم. فردای اون روز خیلی از رفقا پیام دادند که فلانی اخبار شما رو نشون داد.

صحبت‌ها با رفقای عراقی تموم شد. به نظرم انتظار نداشتن که همچین حرفایی از من بشنون؛ اما واقعا نیاز کار تربیتی از هر کار دیگه‌ای بیشتر تو عراق حس میشه.

شمارم رو گرفتن و خداحافظی کردن و رفتن. هنوز از بخش کتابخونه بیرون نرفته بودم که دیدم دوتا زائر وارد غرفه شدن. یکی شون شبیه ما ایرانی‌ها بود و دیگری زرد پوست بود. وقتی باهاشون سلام وعلیک کردم فهمیدم یکدوم بچه مشهده و اون یکی اصالتا هندی اما ساکن استرالیاست. نمیدونم چطور باهمدیگه آشنا شده بودن. بعد از احوال پرسی زائر هندی شروع کرد با همون لهجه هندی انگلیسی صحبت کردن. گفت: میدونی چه چیزی من رو به داخل این موبک کشوند؟ گفتم نه ولی خوشحال میشم بدونم. گفت به خاطر اون عکس از شهید نمر باقر النمر که توی موبک شماست. داخل پرانتز باید بگم که یکی از دیوارهای کتابخونه منحصر بود به عکس‌های شهدا. ادامه داد: شهید باقر النمر هیچ فعالیت مسلحانه یا مبارزه‌ی فیزیکی با حکومت عربستان نداشت. حکومت ظالم عربستان این شهید رو تنها به خاطر عقیده‌اش کشت. اطلاعات دقیقی از شهدای شیعه در سراسر دنیا داشت و معلوم بود که از استرالیا پیگیر اتفاقات جهان تشیعه با اینکه سنش بیشتر از ۳۰ سال نبود.

چون یه مقدار عجله داشتن گفت و گومون خیلی مختصر بود. چند تا عکس یادگاری گرفتیم و این دفعه من شمارش رو گرفتم. بعد از این که خداحافظی کردند و رفتن بهش پیام دادم و عکس‌ها رو براش فرستادم. خیلی خوشحال شد و گفت که از گفتوگو مون لذت برده؛ دقیقا مثل من. هرچی بیشتر نزدیک به اربعین می‌شدیم جمعیت کمتر می‌شد. فردا روز آخر کار بود و قرار بود بچه‌ها فرداشب موبک رو جمع کنند.

مثل هرشب دوباره آخر شب جمع منو بهنام و جواد جمع شد و دوباره شروع کردیم به دیدن جمعیتی که پیاده می‌رن.

یه ذره که گذشت تصمیم گرفتیم صندلی‌ها رو برای کسانی که میخوان استراحت کنند خالی کنیم و خودمون بریم داخل حسینیه. تقریبا ساعت ۱ شب شده بود. شام رو داخل حسینیه خوردم و آماده شدم برای استراحت.

روز چهارم (دوشنبه ۱۸ صفر / ۱۳ شهریور)

بعد از نماز صبح چند نفر از حزب الله لبنان به ما اضافه شدند. تیپ و قیافه‌هاشون خیلی شیک و مرتب بود. انگار نه انگار که ۵۳۲ تا عمود پیاده اومدن. لباس‌های مشکی ۵،۱۱ تمیز و اتوشده بدون حتی یه لکه. من به لهجه شون عادت نداشتم و باید دقت میکردم تا حرفشون رو متوجه بشم. در هر حال مترجم گروه من بودم و باید ارتباط می‌گرفتم. هرکدوم وظیفه‌ای داشتن. یکیشون نماینده حزب الله توی یکی از کشورهای آفریقایی بود. اون یکی تو بخش تبلیغات بود و ... تقریبا تا ظهر در خدمتشون بودیم بعدهم خداحافظی کردن و به مسیرشون ادامه دادند.

توی خادمین موکب به چند نفر غبطه می خوردم و واقعا میخواستم جاشون باشم. نمیدونم چرا، اما احساس می کردم بچه های حراست و خدمات خیلی خالصانه تر کار می کردند. یکی از بچه ها بود که توی این چند روز جز جارو چیزی دستش ندیدم. سرش رو می انداخت پائین و از یه موکب بالاتر تا یه موکب پائین تر رو جارو می کشید. یه روز تصمیم گرفتم منم بی بهره نباشم. هرچی ازش خواش کردم که جاروش رو بده به من قبول نکرد. بحث مون بالا گرفت؛ دیگه مردم داشتن فکر می کردن دعوا شده. اعصابم خورد شد و رفتم حسینیه رو زیر و رو کردم تا یه جارو پیدا کنم. بالاخره موفق شدم. چند دقیقه ای جارو زدم اما تا یکی دیگه از بچه ها فهمید اومد جارو رو ازم گرفت. اما اون چند دقیقه خدمت یه مزه دیگه ای داشت. خوش به حال اون بنده خدا که این چند روز بدون سرو صدا و جلب توجه مشغول جارو کشیدن بود.

نماز ظهر رفتم داخل حسینیه و نماز رو به جماعت خوندم. بعد از نماز دوباره اومدم داخل غرفه ها تا عصر مهمان خاصی نداشتیم. اما حدود ساعت ۵ یه مهمون خاص از لبنان داشتیم. تقریباً ۵۰-۶۰ ساله بود. بعدا فهمیدم که ایشان یکی از فرماندهان حزب الله هستن. ازش خواستم که برامون راجع به شهید سلیمانی و اربعین صحبت کنه.

گفت: من با حاج قاسم در سوریه از نزدیک کار کردم و این انگشتر هدیه شهید به من بود. و روش همون جمله ای نوشته شده که روی انگشتر زمان شهادت حاج قاسم نوشته شده بود "الملک لله" شهید سلیمانی پدر بود و دلسوزی اش مثل دلسوزی پدر بر فرزنداناش بود. تو فیلم ها هم واضحه حاج قاسم به خطوط مقدم جبهه سر میزنه با مجاهدین سلام و علیک میکنه. بعضی از مجاهدین حاجی رو نمی شناسند ولی حاجی به اونها سر میزد و باهاشون صحبت می کرد. خیلی ها بعد از رفتن حاجی متوجه می شدند این شخص قاسم سلیمانی فرمانده نیروی قدس و نفر اول مقاومت در منطقه است.

حاج قاسم فرمانده نبود بلکه پدر بود؛ پدری دائما از خانه و خانواده اش دفاع میکنه. حاج قاسم همه ی اراضی اسلام رو مثل خونه اش و همه جوانان مسلمان رو مثل بچه هاش میدونست.

هیچ وقت مثل یه مسئول با کسی رفتار نمی کرد. حتی در جلسات فرماندهی صحبت همه فرماندهان رو می شنید و اون نظری که مناسب تر بود رو انتخاب می کرد. حاج قاسم اصلا تک رای و تک نظر نبود. و این اخلاق به شهید ابومهدی مهندس هم سرایت کرد و از اخلاق حاج قاسم بهره برد همونطور که قبلا هم شهید ابومهدی المهندس متخلق به اخلاق حسنه بود. این یه مدرسه واحده که همه در اون شبیه بهم میشن.

اما اربعین؛ اربعین تجسم روز قیامت و هرکسی میخواد که پناهی پیدا کنه و این مردم میخوان به امام حسین علیه السلام پناه ببرند. شما می بینید از ملیت ها و زبان های مختلف دور هم با محوریت حسین جمع می شن و این خاصیت اربعینه.

اما در مورد اهل عراق؛ واقعا اهل جود و کرم هستند و زحمت کشیدن. در حج آل سعود هر هزینه‌ای که می‌کند از قبل پولش را می‌گیرد اما اینجا شما می‌بینید که همه خدمات به بیش از ۲۰ میلیون زائر، رایگان و فقط به خاطر امام حسین علیه السلام ارائه می‌شود.

اینجا شما کسی رو می‌بینید که پول نداره تا تو این راه خرج کنه اما یه صندلی و میز گذاشته و کفش‌های مردم رو تعمیر می‌کنه. یا دستمال کاغذی می‌خره و توزیع می‌کنه.

از خدا می‌خواهیم که این خدمت رو از مردم عراق به بهترین نحو قبول کنه و شیعیان رو در هر کشوری که هستند حفظ کنه و حضرت امام خامنه‌ای و سید حسن نصرالله و همه فرماندهان و مجاهدان رو حفظ کند. بعد از صحبت مون که سعی کردم خلاصه‌اش رو تو چند سطر بنویسم؛ همراهیش کردم تا غرفه‌های مختلف موکب رو بهشون نشون بدم. وقتی به غرفه کودک رسیدیم خیلی از فعالیت ما در حوزه کودکان خوشحال شد و گفت: بچه‌های الان فرماندهان فردا هستند.

میدونستم که اگر اسم ایشون رو بپرسم ممکن هست ننگ یا ناراحت بشن لذا بدون پرسیدن اسم یا گرفتن شماره خداحافظی کردیم. اما علاقه‌ای عمیق بین خودم و ایشون حس میکردم. دلیلش هم یکی بودن آرمان‌ها و هدف هامون بود. الان که چند روز از این دیدارها گذشته، دلم برای تک تک مجاهدینی که در اربعین دیدم تنگ شده. بدی پیاده روی هم همینکه باید خداحافظی کنی و بری.

دیگه ساعت‌های آخرم توی موکب بودم وضو گرفتم و آخرین نماز مغرب و عشا رو هم تو حسینیه خوندم. جدای از سختی دل کندن از سفره اربعین جداشدن از رفقای که چند روزی باهاشون اخت شده بودم خیلی سخت بود. تصمیم گرفتیم با جواد تا یه سری به موکب‌های اطراف مون بزنیم و شام هم بخوریم.

توی صف وایستاده بودیم. تا صاحب موکب که ۶۰-۷۰ سالش بود؛ دید که یه طلبه توی صف وایستاده صدام کرد و اومد پیشم. گفت شیخ شما بفرما بشین داخل موکب من خودم برات غذا میارم. حسابی ازش تشکر کردم و گفتم این طور راحت ترم. غذام رو که گرفتم رفتم تو موکب نشستم؛ منتظر جواد بودم. دیدم بنده خدا رفت یه دوغ از یخچال آورد برای من. تشکر کردم. جواد هم اومد و دوغ رو باهم خوردیم اما این احترام به طلبه یا به عبارت بهتر احترام به لباس رو بارها توی این سفر دیدم که اگر بخوام تک تکشون رو تعریف کنم مثنوی ۷۰ من میشه.

اما در کل چه تو ایران چه تو عراق احترام مردم به این لباس خیلی بیشتر از اون چیزی هست که بعضی از ماها فکر می‌کنیم. احترامی که من از مردم توی این لباس دیدم صدها برابر بی احترامی‌ها بوده. در ضمن با یه بازخورد خوب میشه از اون بی احترامی هم بهترین استفاده رو کرد.

وسایلم رو جمع و جور کردم. تک تک از رفقا حلالیت طلبیدم و حدود ساعت ۱۱ راه افتادم به سمت کربلا. اربعین امسال تجربه‌ای خاص و ویژه برای این سرباز کوچک اسلام بود و خوشحالم که توانستم زیر علم شهید سلیمانی خدمت کنم.

قصه داشتیم در این چند صفحه خلاصه ای از خدمت خود به عنوان یک طلبه زبان‌دان در اربعین سال ۱۴۴۵ هجری قمری و ۱۴۰۲ هجری شمس رو خدمت علاقه مندان به امام حسین علیه السلام ارائه بدم تا قدم کوچکی در گسترش و ترویج این مسیر مقدس داشته باشم.

التماس دعا

محمد حسین باقری

۲۵ شهریور ۱۴۰۲